

داستان



“ گربه چهارم

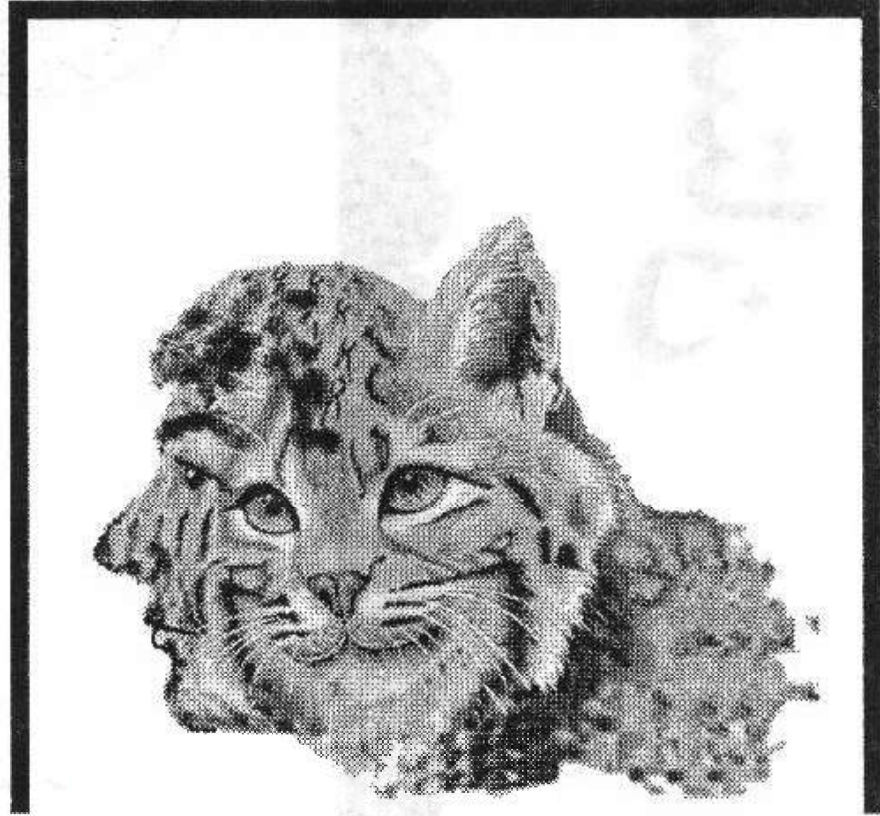
“ بوت‌های سرخ

“ یک زن به از صد مرد



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

گرینه چهارم



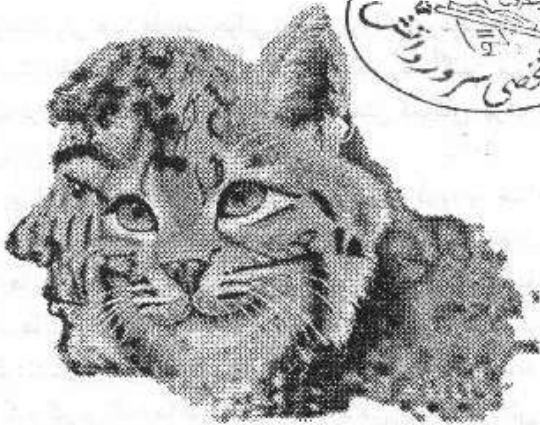
□ محمد اکرم عثمان

آزارش می داد. کم و بیش چهار سال می شد که با استفاده از حق اقامت دایمی، در این شهر زندگی می کرد و زبان سویدی را روان حرف می زد. در جریان این مدت، از تمام جاده های این شهر فقط همین جاده که نامش «جاده بزرگ شرقی» بود خوشش آمده بود. وضع این جاده در آن وقت آمد و غر و فش بکنند. بهترین و معتبرترین مغازه های فروش لباس، جواهر فروشی ها و رستوران ها در دو کنارش قرار داشتند و مردم هم بی قرار قبلی، رو هم رفته با لباس های آبرومندشان یا در آن ته و بالا می رفتند و یا سود و سودا می کردند و یا دم قهوه خانه ها زیر سایه بان های رنگارنگ می نشستند و با هم گپ می زدند.

توفیق شنیده بود که یگان ساختمان این جاده دو صد ساله و حتی دو صد و پنجاه ساله است، ولی مثل کف دست بل می زدند، گفتی همین پارسال آن ها را ساخته اند. او به استثنای چیزهای انگشت شماری، از هر چیز قدیمی خوشش می آمد، از ظروف قدیمی،

نیمه های پاییز بود. هنوز آفتاب از دم و دود نیافتاده بود. اگر همت می کرد، می توانست پشت و پهلوئی آدم های نم کشیده را گرم کند و بنوازد. اما بر عکس کابل که چهار فصل منظمی داشت، اوضاع و احوال این شهر بیگانه از اقلیم گرفته تا آدم هایش فرق می کرد. گاهی در همان اواسط خزان چنان خورشید از رمق و حال می افتاد و باد و باران بیداد می کرد که آدم به اصطلاح پک خود را گم می کرد. این بیچاره ^{تاسیس ۱۳۹۴} در می ماند که بالا پوش بپوشد، چتری بگیرد یا این که پیراهن آستین کوتاه به بر کند.

اتفاقاً در یکی از روزها به گفت یک شاعر، «ابر و باد و مه و خورشید و فلک» دست به دست هم داده بودند تا توفیق، مهاجر کابلی مرا اذیت نکنند. او بر یکی از درازچوکی های کنار جاده نشسته بود و می کوشید غم غلط کند. آفتاب از حاشیه آهنپوش یک آپارتمان بلند، خندان و نوازشگر می تابید و قبرغه های آزرده توفیق را می نواخت. او در زندان «پل چرخ» مرض قلنج و درد مفاصل گرفته بود و همان ناخوشی در تمام روزهای رهایی، چه در کابل، چه در پشاور و چه در این جا، چون «دوآلیا» - موجود حیلہ گر افسانوی - بر پشتش سوار بود و



این سال‌ها هیچ هم‌رازی جز کریستینا نیافته بود. کریستینا در ردیف دیگر شاگردهایش دربارهٔ توفیق نیز می‌دانست که چند سال زندانی سیاسی بوده، پدرش که نانوائی می‌کرده، چشم‌هایش را در دود و آتش از دست داده و دکانش را به دو پسر جوانش که از توفیق کوچکتر بودند سپرده است.

همین‌طور از توفیق شنیده بود که ماموران دولت وقت، در دل یک نیمه شب در حالی که اعضای خانواده‌اش از ترس می‌لرزیدند، او را از بستر خوابش مستقیماً به زندان ترسناکی برده‌اند که پر از شکنجه‌گرها و شکنجه‌شده‌ها بود.

به این صورت کریستینا به توفیق که جوان باهوش و حساسی بود و سرگذشت جالبی داشت، بیش از دیگران علاقه گرفته بود.

در اوقات تفریح، کریستینا از توفیق دربارهٔ اوضاع و احوال مردم و موضع زندان‌های افغانستان سؤال‌هایی می‌کرد و از پاسخ‌های شاگردش چنان حیرت‌زده می‌شد که گفتنی شاخ کشیده است!

کریستینا تا آن وقت از ظلم و جنگ و شکنجه تصور دیگری داشت، ولی بعد از قصه‌های حیرت‌آور توفیق تغییر عقیده داده بود و مردم دنیا را بسیار وحشی‌تر از آنچه گمان برده بود، می‌دانست. اغلب بعد از فراغت از درس، کریستینا به توفیق می‌گفت: «بیا قدم بزیم تا چشمت را به کنج و کنار این شهر بازتر کنم و خوب‌تر راه و رسم زندگی کردن در این‌جا را یاد بگیری.»

اندازه‌ها و مقیاس‌های کابل می‌زیست و خوب و خراب دنیا را در آینهٔ کوچک قوطی نسوار می‌دید. زنی بسیار زیبا و بلند قامت که پیراهن چسب و پسته‌ای رنگ به بر کرده بود و تسمهٔ تازی اصیلی را به دست داشت، از دم چشمش می‌گذشت. زن چنان متکبر و مغرور به نظر می‌آمد، که گویی زن فرعون باشد. راست و پیش را نمی‌دید و سگش نیز به تقلید از صاحبش با نخره و طنطنه بیاد راه می‌رفت. حسرت داشتن چنان صاحبی، سخت توفیق را می‌آزرده و در دوردست ذهنش می‌گذشت که کاش افسار خودش به دست چنان اجنبی‌ای می‌بود.

سگ تازی زن زیبا، شهره اروپا و امریکا بود و به نام Afghan Dog (سگ افغانی) خرید و فروش می‌شد. آن زن زیبا یک سیب و دو نیمه عیناً شبیه «کریستینا» معلم زبان سویدی توفیق بود که همین پارسال شوهرش را از دست داده بود و اولاد هم نداشت. گفته می‌شد که کریستینا تنهایی ناشی از فقدان شوهرش را با چهار تا پیشکش پر کرده است - پیشک‌هایی که بی‌حد نازدانه بودند و جگرگوشه‌های صاحب‌شان به حساب می‌آمدند. توفیق در تمام

از آدم‌های خوش خلق و خوش صحبت قدیمی، از درخت‌های تناور قدیمی، از کلیساهای قدیمی، از شراب و برنج قدیمی و بالاخره از خانه‌ها و جاده‌های قدیمی. او می‌پنداشت که تمام این‌ها با زبان بی‌زبانی با آدم گپ می‌زنند، زانو به زانو می‌نشینند و راز دل می‌کنند و از مسایل و رازهایی سخن می‌رانند که تاویل و تعبیرشان با الفاظ قاصر ما ناممکن است.

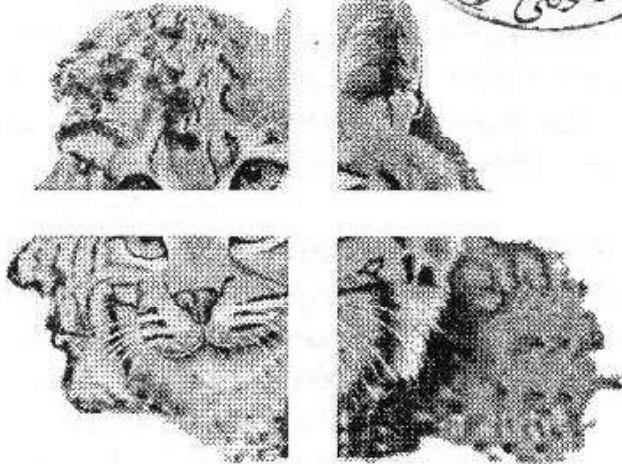
رهگذرها عموماً آراسته و خوش‌پوش از مقابلش می‌گذشتند. دخترها و پسرهای جوان بازو به بازو دست به دست راه می‌رفتند و گاهی همدگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند؛ همان کاری که در کابل گناهی آخرت‌سوز تلقی می‌شد و دین و دنیای آدم را بر باد می‌داد. توفیق کلاه کاسکتش را تا جای پیشین! پایین کشیده بود و شاهد تماشای این دنیای رنگارنگ بود در آن طرف جاده، زیر سایه بان‌های رستوران معروف «مک‌دونالد» مشتری‌های قسماقسام نشسته بودند و همبرگر، قهوه و چیزهای دیگر می‌خوردند. پشت یک میز دو نفره یک جفت زن و شوهر موسفید نزدیک جوان‌ها نشسته بودند و خوشحال بودند که خداوند هنوز راه گلولی‌شان را نبسته است. آن زن و شوهر زیر سایهٔ جوان‌ها، رخوت پیری را از یاد برده بودند. پیرزن با مزاح‌های شور و شیرین جوان‌ها معصومانه و نمکین لیخند می‌زد، انگار زیر درخت شکوفه نشسته است و بادی ملایم بر سرش گلبرگ می‌ریزد. پیرمرد به یاد جوانی‌های خودش افتاده بود که سال‌ها پیش، زیر درخت‌های همین جاده دفن شده بود.

پشت یک میز چهارکنج، چهار نفر با حرارت با هم بحث می‌کردند و «پولتیک! پولتیک» می‌گفتند؛ توفیق با خود می‌گوید: «چه آدم‌های ساده و بی‌عقلی! کاش می‌دانستند که مشغول کار بی‌عاقبتی هستند.»

او هنوز هم با اندازه‌ها و مقیاس‌های کابل می‌زیست و خوب و خراب دنیا را در آینهٔ کوچک قوطی نسوار می‌دید. زنی بسیار زیبا و بلند قامت که پیراهن چسب و پسته‌ای رنگ به بر کرده بود و تسمهٔ تازی اصیلی را به دست داشت، از دم چشمش می‌گذشت. زن چنان متکبر و مغرور به نظر می‌آمد، که گویی زن فرعون باشد. راست و پیش را نمی‌دید و سگش نیز به تقلید از صاحبش با نخره و طنطنه بیاد راه می‌رفت. حسرت داشتن چنان صاحبی، سخت توفیق را می‌آزرده و در دوردست ذهنش می‌گذشت که کاش افسار خودش به دست چنان اجنبی‌ای می‌بود.

سگ تازی زن زیبا، شهره اروپا و امریکا بود و به نام Afghan Dog (سگ افغانی) خرید و فروش می‌شد. آن زن زیبا یک سیب و دو نیمه عیناً شبیه «کریستینا» معلم زبان سویدی توفیق بود که همین پارسال شوهرش را از دست داده بود و اولاد هم نداشت. گفته می‌شد که کریستینا تنهایی ناشی از فقدان شوهرش را با چهار تا پیشکش پر کرده است - پیشک‌هایی که بی‌حد نازدانه بودند و جگرگوشه‌های صاحب‌شان به حساب می‌آمدند. توفیق در تمام





می‌رسید، ولی هنوز طراوت جوانی و رخس و رنگ مرغوب پوستش را از دست نداده بود و توفیق بارها از نیش نگاه زهرآگین مردهای چشم‌چران به سوی او دریافته بود که معلّمش کماکان طرف توجه نظربازان است.

روز اولی که کریستینا توفیق را برای خوردن قهوه به خانه‌اش دعوت کرد، تمام اشیاء خانه به نظر توفیق جالب آمدند، به غیر از گربه‌های او. هنوز دمی از آمدن‌شان نگذشته بود که سر و کله یک‌یک پشک‌ها - در حالی که با میو میو و غان و غن ناز می‌فروختند و کرشمه می‌کردند - پیدا شدند. کریستینا به محض دیدن آن‌ها شادمانه چیغ زد و کوچکترین گربه‌ها که مثل برف سفید می‌زد و دور گردنش فیتّه سرخی داشت، زودتر از همه خود را به صاحبش رساند. کریستینا مثل این که کودکش را دیده باشد مشتاقانه او را بغل کرد و سر و رویش را بوسید. همین‌طور یک‌یک آن‌ها ناز فروختند و نوازش‌ها دیدند. بعد از آن، وقتی که کریستینا بر آرام‌چوکی‌اش نشست، گربه‌ها به پاها و پاچه‌های پتلون صاحب‌شان چسبیدند و کوچکترین‌شان با جستی خود را در بغل او انداخت و بزرگ‌ترین آن‌ها که آغوش کریستینا را پُر دید با بی‌میلی مفرطی بغل توفیق را پُر کرد و کین‌توزانه گربه کوچک را زیر نظر گرفت.

در خلال بگومگوی کریستینا با گربه‌هایش، توفیق احساس کرد که قصداً یا سهواً نادیده گرفته شده و از نظر میزبان افتاده است. بعد از صرف قهوه از جا برخاست و با ابراز تشکر خداحافظ گفت.

ناوقت شب بود. در بیرون باران‌های می‌گریست و مهمه یک باد ناخوش از درون درخت‌ها به گوش می‌رسید. تا آمدن موتر سرویس، بیست دقیقه دیگر باقی بود. توفیق دقایقی زیر چپر سمتی ایستگاه صبر کرد، ولی به‌زودی بی‌حوصله شد. دلش در چنگ و فشار پنجه آهنینی به سختی فشرده شد و غمی بسیار تلخ در محفظه سینه‌اش پیچید. تصور کرد که به جز باران، وجه مشابهتش را با تمام دنیا از دست داده است. دکمه‌های یخنش را باز کرد و به راه افتاد.

متوقع بود که کریستینا جدی‌تر از آنچه نشان داد، تحویلش می‌گرفت. گربه‌ها کی باشند که جای او را بگیرند؟ اگر از کابل کنده

نمی‌شد، این همه حقارت نمی‌کشید. در آن جا قدر و منزلتی نداشت؛ ندیده‌اند پیشه ساعتی دیگر، باران آرام می‌گیرد و ابرهای شناور، مهتاب پاییزی را به بازی می‌گیرند. از اعماق جنگلی که در حاشیه دست راست جاده لمیده بود، ناله گوزن تیرخورده و بی‌نام‌ونشانی به گوش می‌رسد. توفیق می‌بندارد که گلوله، گُرده خودش را شکافته و شاخ‌های پیچاپیچش در انبوه شاخچه‌ها گیر کرده است. به تولا می‌افتد، ولی کاری از پیش نمی‌برد. در عوض رشته خیال‌ها پاره می‌شوند و توفیق باز به جاده بزرگ شرقی بر همان درازچوکی کنار خیابان بر می‌گردد. با خودش اندیشید، آیا یکی از گربه‌های لعنتی و چهارگانه کریستینا خواهد مرد که او جانشین شود؟ شاید نشاید. اما وای اگر خودش زودتر از یکی از رقبا بمیرد و نتواند گربه چهارم شود...

چه لحظه‌های پُر غرور و افتخارآفرینی! آن وقت به شیر شروزه و با هیبتی می‌ماند که در قفس ته‌وبالا می‌رفت. چه بد کرد که فرار کرد و پناهنده چنین سرزمینی شد.

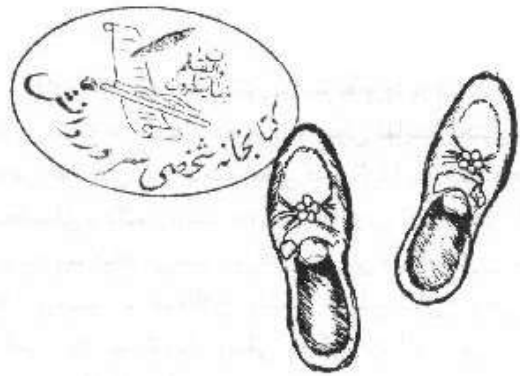
چه چهار سال حقارت‌باری! در این قاف و قلّه یخبندان دنیا پیوسته خود را قربانی دیوهای غیرمرئی یافته بود که با زهرخند زخم می‌زنند و با پنبه سر می‌برند. طی این مدت، در قالب ماشین کوچک‌سازی جامعه جدید به تدریج مراحل دور و دراز شهروند شدن درجه‌چندم را طی کرده و روز تا روز یاد گرفته که به ارباب‌های جدید چگونه سلام کند و چه‌طور بر طبق جدول آن‌ها نوکروار برود و بیاید. علی‌رغم این که ده کیلوگرام چاق‌تر شده، ولی این ماشین کوچک‌سازی به قدری از بر و درازی شخصیتش زده که سرانجام خود را در خانه کریستینا موشکی حقیر یافته و نسبت به گربه‌های او رشک برده است. همین‌طور لقب نحس «کله‌سیاه» داغ ننگ دیگری است که به او اجازه نمی‌دهد سرش را بالا بگیرد و بگوید که او هم آدم است و حق و حقوقی دارد.

باران شدتی بیشتر می‌گیرد و از سر پای توفیق آب سر می‌کند. در چنین وضعی اگر در کابل می‌بود، حتماً در مسیرش خانه دوست یا آشنایی قرار می‌داشت که دل می‌کرد دروازه‌شان را بزند و محترمانه پناه بگیرد. اما این کوچه‌ها و خانه‌ها چنان در نظرش سرد، بی‌روح و بیگانه می‌آیند که گویی از پارچه‌ها و کنده‌های یخ در انجماد قطب شمال ساخته شده‌اند.

پاییزی را به بازی می‌گیرند. از اعماق جنگلی که در حاشیه دست راست جاده لمیده بود، ناله گوزن تیرخورده و بی‌نام‌ونشانی به گوش می‌رسد. توفیق می‌بندارد که گلوله، گُرده خودش را شکافته و شاخ‌های پیچاپیچش در انبوه شاخچه‌ها گیر کرده است. به تولا می‌افتد، ولی کاری از پیش نمی‌برد. در عوض رشته خیال‌ها پاره می‌شوند و توفیق باز به جاده بزرگ شرقی بر همان درازچوکی کنار خیابان بر می‌گردد. با خودش اندیشید، آیا یکی از گربه‌های لعنتی و چهارگانه کریستینا خواهد مرد که او جانشین شود؟ شاید نشاید. اما وای اگر خودش زودتر از یکی از رقبا بمیرد و نتواند گربه چهارم شود...

سویدن - ۱۳۸۰/۴/۶





بوت‌های سرخ

□ معصومه کوثری

- آگه کلکین دو تکه نمی‌بود، خوب‌تر دیده می‌شدم. بوت‌ها و جوراب‌ها و پتلون، چقدر خوش اقبالم. اگر نه بوت‌ها کجا، جوراب‌های خاله‌ام کجا و پتلون برادرم کجا؟
پیش شیشه کلکین می‌چرخم و سرم را به پشت پاهایم خم می‌کنم و پیش شیشه قدم می‌زنم.
- اگر بدوم، چه رقم معلوم خواهد شد؟
و می‌دوم. بوت‌ها از پایم بیرون می‌شوند و پایم را که خوب چفت می‌کنم، به اندازه یک انگشت کلانی می‌کند. ناراحت می‌شوم، ولی بنیاد اندرودها که پس می‌زنم، چشمم به درخت می‌افتد. مثل هر روز، ناراحتی ام با فکر این که هم‌صنفی‌هایم پیش من خواهند آمد و با حسرت نگاهم خواهند کرد، از یادم می‌رود. یک کم تکه درون بوت می‌مانم و می‌پوشم.
- چقد خریدی؟
- از کجا خریدی؟
- می‌مانی یک کم بپوشم؟
- نه نمی‌مانم. پاهایت ناشسته است. دیشو مادرم بوت‌هایم را شسته.

وقت به کنده می‌گذرد و شاید هیچ وقت چاشت نشود، و اگر چاشت نشود، چکار می‌توانم بکنم؟ بی‌صبرانه به سوی کوچه می‌روم

و وقتی اولین قدم را درون کوچه می‌گذارم، فکر می‌کنم همه دارند مرا می‌بینند و به بوت‌هایم که مادرم پیدایشان کرده، می‌خندند و می‌گویند: «مال من است. مال من است.»

همسایه‌مان از پشت کلکین خانه‌اش، گدای کور سر کوچه و دخترها و بچه‌هایی که بازی می‌کنند.

- بوت‌ها که از توست، بان که سال دیگه بپوشی. هم قایده پایت می‌شه، هم کسی نمی‌فامه.

- یک روز که چیزی نمی‌شه مادر جان، از کجا معلوم که بوت‌ها صاحب داشته باشند؟

پس درون خانه می‌روم و پیش شیشه کلکین ایستاد می‌شوم.
- خوبیش است. رنگ سرخش و بندهای سفیدش حیف که یک

کم پارگی دارد. امروز پوشیده می‌روم. چقدر خوب می‌شه وقتی همگی هم‌صنفی‌هایم می‌آیند و دورم جمع می‌شوند. و من برایشان می‌گویم که...

- قیمت خریدم، خودم و مادرم رفتیم بازار خریدیم، مادرم گفته بازم برایم بوت می‌خرد.

راه تمام شدنی نیست. شاید راه خانه تا مکتب امروز دو برابر شده. وقتی به مکتب رسیدم، می‌روم پیش درخت‌ها ایستاد می‌شوم،

رو به روی دروازه مکتب، همان جایی که زیبا هر روز ایستاد می‌شود و از کالاهای نوش تعریف می‌کند و دخترهای دیگر هم دوزش جمع می‌شوند. خوش به حالش. چقدر رفیق زیاد دارد و چقدر دخترها

دوستش دارند و به گپ‌هایش گوش می‌کنند. او وقت گپ‌زدن یک چیزی از جیبش در آورده و می‌خورد. ولی من که چیزی برای خوردن ندارم؟

خمگین می‌شوم و دستم را درون جیبم می‌کنم. هیچی نیست همان نان خشکی هم که هر روز مادرم می‌داد، امروز یادم رفته

بگیرم. خیر است، اگر چیزی هم نخورم می‌شود.
دروازه مکتب باز است و پرده دروازه را باد پس‌وپیش می‌کند.

خوشحال می‌شوم که دروازه باز است. حالا زودتر می‌روم و تا زیبا

بیامده، جایش می‌نشینم.

زیبا جان، بوت‌های نو مبارک!
زیبا جان چقه خریدی؟
- همراه کی خریدی؟
- زیبا جان، از کجا خریدی؟
- بوت‌های سرخت را چه کردی؟
او میان دخترها ایستاده است و دهانش می‌جنبد.

- بوت‌های سرخم را که بندهای سفید داشت می‌گی؟ پاره شده بودن.

مادرم پشت دروازه خانه‌مان ماند تا کدام آدم غریب برده بپوشه.

۷۵/۹/۲۶

۸۷ / شماره سیزده

در دری، شماره سیزده / ۸۷



یک زن به از صد مرد!



بنیاد اندیشگانه
تاسیس ۱۳۹۴

نگاه او، لحن او و صداقتش در آستانه ورود به دنیای قلم و کتاب، مشتکی است که به سوی دوربین به عنوان نماینده تکنولوژی قرن و به من به عنوان مرد جامعه افغان که سالها به خاطر جنگمان، تعصبمان و دگم‌اندیشی مان زمینه درس و تحصیل را از آنان ستانده ایم، حواله می‌شود. من که نه، مردان قبیله سالاری که به دلیل حفظ پرستیژ و به اصطلاح مردانگی خویش، سالها و قرن‌ها، زنان را اسیر خانه نیمه تاریک زندگی خویش کرده‌اند تا نور علم و دانش در دل دختران نتابد، آن‌ها را روشن نکنند و نسبت به دگم‌اندیشی شان آگاه نسازد و برای دختر افغان، ارزش همان شود که سوزن به دست گرفته برای مردان، دستمال بینی گلدوزی نماید، کلاه بدوزد و دسترخوان چندین متره خانه شان را رنگین نماید! وقتی نیاز به شوهر احساس شد، از سوزن دوزی به نان پزی ارتقاء درجه بیاید، پینه‌دوزی نماید، لباس بشوید و بمیرد! و در این مدت هیچ کس نپرسد که یک عمر سوزن‌دوزی چه بلایی به سر چشمان او آورده است؟ و هیچ کس نپرسد که یک عمر لباس‌شویی دست‌های او را به چه سرنوشتی گرفتار کرده است؟ برای مردان قبیله سالار، همان به که با دستمال‌های متنوع، خلط بینی خویش را پاک کرده از گل‌های متنوع آن اظهار مسرت نمایند و بس! و این دختر بیچاره در طول عمر خود نداند که الف یعنی چه؟ و بدتر از آن، دانستن را کار خود نداند و فکر کند که اگر با سواد شد، جادوگر می‌شود.

به لطف شهرنشینی، به نطف انقلاب با تمام مظاهر یستش، زن افغان فرصتی می‌یابد تا در کلاس سوادآموزی شرکت نماید؛ با الف آشنا شود؛ با قلم آشتی نماید؛ چشمانش زیبایی کلمات را درک کند و آنگاه با اولین جمله، بزرگ‌ترین رنج تاریخی خویش را ابراز دارد:

«خاو بودیم، بیدار شویم، کور بودیم، بینا شویم».

امروز ۲۷ / ۱ / ۱۳۸۰ است. قصه امروز ما قصه زن است، قصه زندگی، قصه معلمی و قصه ترقی و تکامل زنان مهاجر افغان می‌باشد. ساعت نه صبح به دیدار زنی می‌رویم که باید برای دیدارش از پیش وقت گرفت، پشت در اتاق کارش منتظر ماند و افتخار کرد! باکی نیست! زنان، قرن‌ها پشت در منتظر مانده‌اند اما بنیاد اندیشگانه از کارشان، از کار جامعه‌شان حل نشده است. شاید که اگر مردان پشت در دفاتر کار زنان معطل بمانند، گرهی از مشکلات طلسم‌شده جامعه حل شود!

دو روز پیش، وقت گرفته‌ایم و امروز به دیدنش می‌رویم. لباس سفید طبابت بر تنش است، پشت میز کارش نشسته با مرد دیگری گپ می‌زند. این مرد، انجنیری است که مسؤلیت بخشی از فعالیت او را به عهده دارد و اکنون باید توضیح بدهد که آیا از عهده کارش برآمده است؟ گفتگوش با ما آغاز می‌شود. مثل مادری که از نقطه بالا فرزندش را زیر نظر داشته باشد، به حرف‌های ما گوش می‌دهد. من مایلم دوربینم نیز از حرف‌های او بهره ببرد او می‌گوید: «بعضی مردم از روی محبت و دلسوزی می‌خواهند از من تبلیغ کنند، اما من،

انتخاب شده از مجموعه خاطرات «قصه‌های کویته»
□ عبدالملک شفیعی

خاو بودیم، بیدار شویم، کور بودیم، بینا شویم!
این جمله، حرف یک دختر چهارده‌ساله از منطقه زیرک جاغوری است، او یک سال پیش آواره شده و این آوارگی چهره دیگری از دنیای امروز را بر وی نهان کرده است. دختر، در یک کلاس سوادآموزی واقع در مدرسه استقلال نشسته، به دوربین نگاه خیره‌کننده‌ای انداخته و به این ابزار قرن می‌گوید: آمده‌ام تا چیزی یاد بگیرم، خواننده بتوانم و اگر جایی رفتم، آدرس پیدا بتوانم!



از این مادر، درس‌هایی می‌گیریم و در تلاشیم که سر قرارمان در نقطه دیگری از این شهر نامتجانس برسیم. در این نقطه نیز زن‌ها محوراند، از آن نوع زنهایی که یک نسل زودتر بیدار شده‌اند و اکنون در تلاش‌اند نه تنها دختران جامعه، بلکه تمام فرزندان وطن را بیدار کنند و مفهوم الف قامت یار را به آن‌ها بیاموزند!

کمی دیر می‌رسیم، اما آنان منتظر نمانده و بدون حضور ما برنامه‌های از پیش تعیین‌شده را اجرا می‌کنند. کودکان مهاجر با یونیفورم یک رنگ و یک شکل، در صف‌های منظم ایستاده‌اند، حیاط بزرگ، اما خاکی مدرسه استقلال را شکوفه‌باران نموده‌اند! بیش از صد قلب لطیف و کودکانه به ترانه گروهی گوش می‌دهند که روی سکوی مقابل رفته و آواز می‌خوانند. چه ترانه‌های زیبا و قشنگی و چه صدای دنوازی! انگار این آواز از ناخودآگاه‌ترین ضمیر انسان سرچشمه می‌گیرد و فریاد می‌زند: «آزادی! ای تو در قلب انسان، آرزوی بی‌پایان، در همه عصر و دوران، خون برایت آزادی!»

نصفی از کودکان درس‌های شان را گرفته می‌روند، اما نصف دیگر داخل اتاق‌های درس می‌شوند، روی چوکی‌های خویش می‌نشینند و منتظر می‌مانند تا امروز چه از دهن معلم‌شان بیرون می‌شود. آن‌ها چه چیز تازه‌ای را می‌توانند یاد بگیرند؟

دختران و زنان آواره می‌آیند، کتاب را می‌گشایند، گچ سفید را به دست می‌گیرند و می‌نویسند: «صالحه، زیر درخت توت ایستاده است. مادرش می‌گوید: صالحه جان! از زیر توت، توت نخور، کثیف است. از شاخه‌های آن بخور که تمیز است!»

دختر دیگری در کلاس دیگری، رو به شاگردان



زادگاه پدری از دست نداد، با ایجاد چندین مرکز آموزشی و درمانی **نیاد** **ایزنیقشش** از آن‌ها می‌پرسد:

تاسیس ۱۳۹۴ - وطن ما کجاست؟

- افغانستان!

- پایتخت آن چه نام دارد؟

- کابل!

- بله، کشور ما افغانستان است ما، وطنمان را دوست داریم!

من، به فکر می‌روم و از خود می‌پرسم این وطن چه چیزی را به

این کودکان داده است تا آن را دوست داشته باشند؟

فرید افروز، نوجوان دوازده‌ساله شمالی از قصه‌های مزار می‌گوید:

«طالباً آمدند به در خانه ما تک تک کردند، در را باز کردیم. دو تا برادرم را بردند. یکیش گم شد، یکیش جنازه‌اش از دشت پیدا شد، ما

دوست ندارم از من تبلیغ شود. تبلیغ و شهرت اموری سطحی و فریب‌انداز است. من، اگر بتوانم به جای دو مدرسه سه مدرسه باز کنم و فرزندان مردم را آموزش دهم و به جای یک کلینیک، دو کلینیک بسازم و در آن بیماران مردم را تداوی کنم، به همه چیز رسیده‌ام. حال اگر شما فکر می‌کنید ضبط حرف‌های من به نفع مردم تمام می‌شود، ضبط کنید.

دوربین را خاموش می‌کنم، گوش آن کر! و دو ساعت از حرف‌های او استفاده می‌برم! او درسی را یاد آوری می‌کند که چند سال قبل به یکی از رهبران جنگ داد، اما او به آن عمل نکرد و سرانجامش مرگ و نیستی و عقبگرد صد ساله تاریخی شد!

«در همان وقت که سیبل مهمانان خارجی او، از فرط پلوخوری و دمبوره گوش کردن چرب شده و تا همین کوپته مستی می‌کردند، من، در ورس دختری را دیدم که در لباس‌هایش فقط من پینه نبودم و نان! همه چیز بود، به او گفتم، بیا و این قدر تبلیغات نکن و این قدر از دو عراده تانک فیلم بگیر که مردم فکر کنند یک ارتش این‌جا خوابیده است. بیا و کار زیربنایی کن، کاری کن که این اطفال و این

دختران باسواد شوند و اگر سنگر تو را گرفتند، فکر آنان را نتوانند بگیرند. او آن قدر تبلیغات کرد که دنیا فکر کرد ارتشی آن‌جا خوابیده. آمدند همه چیزش را گرفتند و تاریخش را هم نابود کردند.»

این زن، مثل ده‌ها زن افغان دیگر وقتی سال‌ها قبل حضورش در افغانستان مورد تهدید قرار گرفت و آنارشیزم حاصل از انقلاب نتوانست او را تحمل کند، به پاکستان آمد، اما ارتباطش را با سرزمین مادری و

زادگاه پدری از دست نداد، با ایجاد چندین مرکز آموزشی و درمانی **نیاد** **ایزنیقشش** از آن‌ها می‌پرسد:

توسط مردان به فعالیت خود ادامه داد، آن قدر که عملکرد او ضرب‌المثل شده است. «یک زن به از صد مرد!»

مصادق این ضرب‌المثل را من در سال ۱۳۷۶ در مزارشریف هم دیدم و دیدم که بار آموزشی و ترمیم بنیان‌های اجتماعی جامعه بر دوش زنان است و بس! در حالی که در همان وقت مردان پهلوان صفت فقط به جنگ فکر می‌کردند و بس! اخیراً شنیده‌ام که کتابی تحت عنوان: «زنان هزاره در نقش رهبری» توسط یک محقق خارجی در لندن چاپ شده است. با آگاهی از این کتاب می‌توانم پی ببرم که خارجی‌ان چه قدر زود به توانایی زنان ما پی برده‌اند، به همان توانایی که ما سال‌ها و قرن‌ها آن را نادیده گرفتیم!



هم زندگی نداشتیم. آمدیم این جا. آلی از ساعت چهار صبح تا چاشت ذ ناوایی کار می‌کنم بعدش می‌آیم درس می‌خوانم!» و لیلا دخترک ریزنقش کابلی از قصه پایتخت و وطنش می‌گوید: «بمب می‌آمد، راکت می‌آمد، پدرم شهید شد. ما مهاجر شدیم. آلی برادرم سرپرستی ما را می‌کند!» دوربین به دست، به اتاق کامپیوتر مدرسه می‌روم. سه دختر و دو پسر پشت کامپیوترها نشسته‌اند. یک دختر و یک پسر بازی‌های کامپیوتر را تماشا می‌کنند، یک پسر و یک دختر

بدهی!» فکرمی‌کنم او نیت شومی داشت. با من درگیر شد. اما من نمی‌دانم در آن لحظه چطور و از کجا آن نیرو و شهامت را یافتم. از دو دست او گرفته و درگیر شدم. تفنگ در بین من و او، معلق ماند، بعد از لحظه‌ای کشاکش، دست من به ماشه تفنگ رسید. یک دفعه تمام اتاق تاریک شد. من بیرون آمدم. سر و صورتم پر از خون شده بود. طفلم گریه می‌کرد. او را بغل کردم و به سوی بقیه طالب‌ها رفتم و داد زدم: «این قریه مرد ندارد، ما مرد آنیم. مگر از روی جنازه ما

دیگر، تایپ یاد می‌گیرند و یک دختر یازده ساله جاغوری وارد انترنت شده است، مطالب نشریه «راوا» را می‌خواند و عکس‌های آن را تماشا می‌کند! نبیله می‌گوید: «پدرش قوماندان بوده، از ترس طالبان آمده‌اند پاکستان، پدرش دواخانه دارد. خودش با دو برادر دیگرش درس می‌خوانند: «کامپیوتر را بلدم. انگلیسی را هم صنف هفت هستم!» کلاس‌ها تعطیل می‌شود. من و دوربینم به همراه دوست پاکستانی‌مان، با فراغت، پای حرف‌های زنان معلم این مدرسه می‌نشینیم. زنان این مدرسه تنها معلم نیستند، بلکه در تلاش‌اند یک جنبش گسترده برای آگاهی زنان به وجود آورند و از طریق کسب دانش، تخصص و سهم‌شدن در اداره زندگی خانواده و اجتماع، حق خودشان را بگیرند!

بگذرید!» در همان لحظه دیدم که بقیه زن‌ها و نوجوان‌های ده با داس و کارد و چوب آماده شده‌اند. سرانجام طالبان بدون هیچ‌گونه تعرضی رفتند، اما من از آن صحنه درس گرفتم و گفتم اگر همه زنان بسیج شوند هر کاری می‌توانند انجام دهند.

حمیده و دوستانش با درسی که از این چنین حوادث گرفته‌اند و آزموده شده‌اند، اکنون در خانه‌های همدیگر جمع می‌شوند و در تلاش هستند که یک جنبش زنانه تشکیل دهند و در ضمن مدرسی را که تحت پوشش دارند، اداره نمایند.

از این مدرسه به یک مرکز آموزشی دیگر می‌رویم، جایی که دختران جوان در حال تحصیل هستند. در بین دختران مغرور مهاجر، دو دختر تنها هستند که به تنهایی و البته با رضایت پدر و مادرشان از افغانستان آمده‌اند تا درس بخوانند.

این اعتماد به نفس و این جسارت شاید سر آغاز تحوئی باشد که ما از آن ناآگاهیم. اکنون زنان افغان با یأس از عملکرد مردانشان، کمر همت بسته‌اند تا علی‌رغم قیود قرون وسطایی، افغانستان را

حمیده گلستانی می‌گوید: «من، تحصیلات عالی خود را در کابل انجام دادم. الان معلمی می‌کنم و یک کلینیک ولادی‌نسایی هم دارم. هفت سال در پاکستان زندگی کردم. بعد رفتم افغانستان. در قریه ما، به دلیل آمدن طالبان همه مردها فرار کرده‌بودند، فقط دو پیرمرد مانده بودند! طالبان آمدند، همین دو مرد را کسال کسال پیر کردند بعد آمدند خانه به خانه می‌پالیدند و می‌گفتند: «مردها کجایند؟»^{۱۳۹۴} زن‌ها زبان پشتو را خوب یاد داشتیم. برای آن‌ها بهانه می‌آوردیم و می‌گفتم مرد این خانه رفته پاکستان یا می‌گفتم رفته ایران تا مزدوری کند. اما نمی‌شد که برای همه خانه‌ها همین بهانه را آورد. نه من می‌توانستم بگویم و نه آن‌ها قبول می‌کردند.

پس از آنکه در افغانستان می‌گویند. بعد از کسب تخصص به افغانستان خواهند رفت و به هم‌وطنان نیازمندشان کمک خواهند نمود! بالاخره این روز هم به آخر خود نزدیک می‌شود. من و دوربینم مشعوف از همت زنان هم‌وطن به خوابگاه خود بر می‌گردیم، تا چه پیش آید. آیا می‌توان روزی را تصور کرد که زنان در بند امروز افغانستان فرمان‌روایان فردایش باشند؟ هیچ بعید نیست و من به احزاب شکست‌خورده افغانستان سفارش می‌کنم که کنار بروند و مثل یک سرباز در خدمت زنانی قرار بگیرند که بی‌شک بهتر از مردان، افغانستان را خواهند ساخت. این نیمه فراموش شده، یک دفعه قوی ظهور خواهد کرد!

بالاخره من همراه آن‌ها به یک خانه رسیدم که سه تا بکس داشت. دو تا از بکس‌ها را باز کردیم و پالیدند، اما کلید بکس سوم گم شده بود. طالب، به من گفت که باید آن را باز کنم. من نمی‌توانستم، گفتم «نمی‌توانم، خودت باز کن!» او لیج کرد مرا تحت فشار قرار داد و آخر گفت: «تو کنیز من هستی و هر کاری که من گفتم، تو باید انجام

